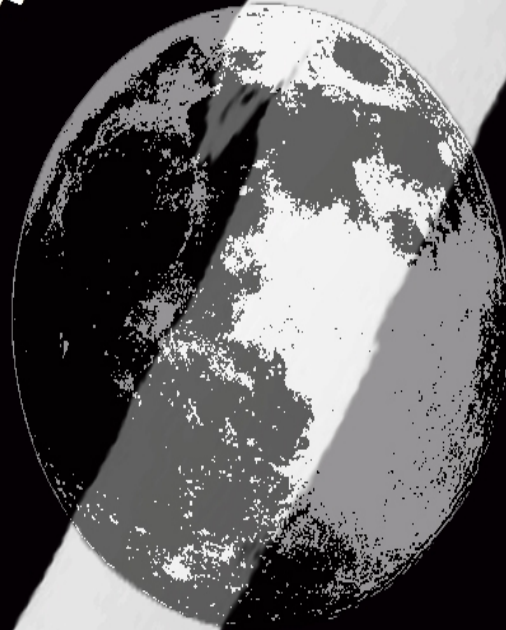


رودخانه ای
که از ماه گذرد



لیلا فرجامی



رودخانه ای که از ماه می گذرد

مجموعه ی اشعار

لیلا فرجامی

۱۳۹۰

Leila Farjami

“A River Running Through The Moon”

collection of poems

2011

کلیه ی حقوق نشر برای نویسنده ی این کتاب محفوظ است

<http://iranianmuse.com>

<http://sheroophone.com>

leilafarjami@hotmail.com

All Rights Are Reserved For The Author

© Copy Right, 2011-Leila Farjami

رودخانه ای که از ماه می گذرد

لیلا فرجامی

فهرست

- رودخانه ای که از ماه می گذرد- صفحه ی ۱
زندگی یک درخت است- صفحه ی ۳
چهار اپیزود از مرگ- صفحه ی ۴
خواهرانم- صفحه ی ۶
بازگشت- صفحه ی ۸
شاید روح القدس فکر دیگری کند- صفحه ی ۱۰
گمراه- صفحه ی ۱۲
من، شب، کلاغ- صفحه ی ۱۳
کوتاه ها- صفحه ی ۱۴
برای گلها و بلبلهها- صفحه ی ۱۶
شعبده باز- صفحه ی ۱۸
یادگار- صفحه ی ۱۹
یکشنبه ای دیگر- صفحه ی ۲۲
واقعه- صفحه ی ۲۵
زمستان- صفحه ی ۲۶
آتشفشان- صفحه ی ۲۸
روزهای کلاغ- صفحه ی ۲۹
عقربه های ساعت- صفحه ی ۳۱
دشمن فصل ها- صفحه ی ۳۲
شهر فرنگی برای چشمهایت- صفحه ی ۳۳
آگهی استخدام در یک باغ وحش ایرانی- صفحه ی ۳۵
یک عدد شاعر جهت استخدام- صفحه ی ۳۸
وصیت- صفحه ی ۴۰
مدحی برای آقا- صفحه ی ۴۱
برداشت ۱- صفحه ی ۴۳
پرنده و من- صفحه ی ۴۴

- عیدهایی که نمی آیند- صفحه ی ۴۵
غریبه ای که دروغ نمی گوید- صفحه ی ۴۷
جبرنامه- صفحه ی ۴۸
خطوط ریز را بخوانید- صفحه ی ۴۹
شعری برای دختری که می خواست- صفحه ی ۵۰
سطل آشغال این یوتوپیا- صفحه ی ۵۲
به خواهرم- صفحه ی ۵۴
شب هزار و دوم- صفحه ی ۵۶
حرامزاده- صفحه ی ۵۷
هفت- صفحه ی ۵۹
اسم رمز شکنجه- صفحه ی ۶۰
فیلمفارسی ۱- صفحه ی ۶۲
فیلمفارسی ۲- صفحه ی ۶۳
فیلمفارسی ۳- صفحه ی ۶۴
فیلمفارسی ۴- صفحه ی ۶۵

این کتاب را تقدیم می‌کنم به آنهایی که شعرهایم را دوست داشته‌اند
به آنهایی که با من همراه بوده‌اند

به همسر

و به همه‌ی آنهایی که دوستشان دارم
و به همه‌ی آن چیزهایی از زندگی که عشق می‌ورزم و بدون آنها
هرگز نمی‌توانستم باشم و بنویسم

سنگ، درخت، ماه، کلاغ
و خیلی چیزهای دیگر

به زمان که نمی‌شناسمش
و به آنهایی که با ضربه‌ی تبرهایشان ریشه‌هایم را عمیق‌تر کرده‌اند

و تنه‌ام را

تنومندتر

و معشوقِ شعر را
جدایی ناپذیرتر

رودخانه ای که از ماه می گذرد

رودخانه ها از میان ماه می گذرند

درختان نامرئی بر ستارگان ناشناس می رویند و سایه می اندازند
خانه های دریایی به ساحل جنوب می رسند و خشک می شوند

بی آنکه از کسی بشنوی
یا در کتابی بخوانی
می دانی
همیشه پاهایی که بر زمین می روند
به غبارها انس می گیرند
و در بیابانی
خیمه می زنند

چه کسی می داند
چرا نیمه های شب
وقتی که بی خوابی دانه دانه مان می کند
به این انارهای کالی می بالیم
سرنوشت های ترش
آخرت های گس
و چرا هر وقت گناه می کنیم
از فرشته گان الهی پاکتر می شویم؟

رودخانه ها از میان ماه می گذرند

تو

از میان من

فکر می‌کنم
شاید سیاره‌ای شده‌ام
که اگر نبود
آسمان سیاه بالای سرت
یک نقطه‌ی روشن
کم داشت.

دنیا یک درخت است

روز از ریشه ها آغاز می شود
 از ساقه ها بالا می رود
 به قلب میوه ها تسلیم می گردد
 از هسته ی سخت شان عبور نمی کند
 مثل شعله ای که همیشه خالی سیاهی دارد
 دیوار ضخیمی که هیچ نوری از آن نمی گذرد:
 مردمکهای مردگان

دنیا یک درخت است
 و زندگی تبر نیست
 که باغبانی گیج
 وقتی میان دو تیغه ی قیچی اش
 ساقه ی نازکی می گیرد
 و آن را
 به خنده ای پلید
 قطع می کند.

چهار ایزود از مرگ

۱

خواب می دیدم که راه می رفتم
 (راه تو بوده ای)
 به سنگی خوردم
 مرگ بود
 باز گشتم

مرگی دیگر
 مرگ تو بوده ای
 آن دو
 آن دو!

زندگی
 جای دیگری
 نبود.

۲

موهایش را بلند می کند
 گلی می کارد در انتهای هر تار

ابرها پلکهایش را می ساینند
 باران می گیرد
 و بر خاک می ریزد
 فکر می کند زنده است
 نامش را گذاشتند مرگ

و من خواندمش:

گِل

۳

زیباترینها هم می میرند

مرگ همان غورباقه ای ست که به بوسه ات

شاهزاده ای می شود

و تو را به قصر بلورینش باز می گرداند،

جایی که پس از سالها در اعماق چاه

و شنیدن صدای قلوه سنگ هایی بر آب

فراموش کرده بودی.

۴

مرگی در پس

مرگی به پیش

زندگی میان- پرده ای

از صحنه هایی صامت.

خواهرانم

خواهرم زنی خندان است
ایستاده رو به دوربین

پشت سرش
برج ها و خانه ی های مسطح
مابین
آنتن ها و ماهواره ها و کبوترهای دود گرفته

سرخسهای پیر خانگی
خواهرم زنی خندان است

گاه روی کوچه ای حوالی امیرآباد تیر می خورد و دراز می کشد
می آیند و می برند و در بهشت زهرا دفنش می کنند

گاه زیر پلها می ایستد
لبه‌ایش را سیاه می کند و نرخ روز را اعلام
سوار ماشینی می شود با راننده ای لات و زشت
می رود

به دور دورها
گاه روی مبل به گریه می افتد
شاید به خاطر شوهری که نداشته ست
یا بچه ای که نخواهد داشت

خواهرم زنی خندان است
و همه ی تهران مال اوست
سراغش را می توانی از هرکس و هر جایی بگیری

و بپرسی آخرین بار چه خورده
چه گفته
چه شنیده
و در کدام خرابه خوابیده ست
و چرا
هر وقت می آید بلند شود
دوباره
به زمین می افتد؟

بازگشت

آنروز
از دریا آمده بودم

شهر
با سنگهایش

آجرهایش
آدمهای خستی و خورشیدهای کاهی اش

شهر
با خدایش
که مردی بود
با سبابه ای طلا
ریشی از سنگ
و سیلی از شلاق

شهر
در حصار دندانهای تیز آسمان بود
و گنجشکهای پَرکنده را
بر نیزه های ابر گرفته بود
و بارانش
شرابِ گندیده
لخته های خون
دستهایش را بریده بودند شهر
برده ای زنجیر شده

که می رفت تا گور شود

آنروز

از دریا آمده بودم

پیامبری نبودم که به فتوایی نجاتش دهم

یا فاحشه ای که به بوسه ای سحرش کنم

شاعر بودم

و تنها

گریه می کردم

در میان اشباح درختانش

سینه هایم بر داغهای مُهرش بود

و نگاهم به چشم ماهیانی می رفت

که تن های لیزشان را یکی یکی به تور می دادند

گویا همیشه

با ذغال نور

نوشته بودم

بر آب.

شاید روح القدس فکر دیگری کند
برای و.م. آيرو

پینوکیوی بدبختم!
با آنکه دروغ نمی گویی
هر لحظه دماغت درازتر می شود

می دانی هرچه صواب کنی
عاقبت همین تکه چوب می مانی
خشک و آتش گیر
به انتظار جرقه ی فندکی
شعله ی کبریتی
یا تلنگری از خورشید
اصلاً هیزمی هستی
که تراشت داده اند
تا پسری باشی
طبیعتی بیجان
برای اشغال خالی جایی
تا تنها پسری باشی
که مادر نزاییده ست
با بستگان هزارساله ی صلیبت
- درختان جنگلی -
با حواریون خائن ناصره ات
- پرندگان حسود -
و این تبرها:
تبرهای تیز
تبرهای تاریک

تبرهای خودکشی
وسوسه ای آخر
برای مسیحایی
که هرگز نبوده ای.

گمراه

در این دنیا
فولاد را برای تنهایی شب می سازند
و شب را
برای آوازهای شمشیر و سپر

بیا عزیزم
بیا بازی را ادامه دهیم
من گمراه می شوم
و تو پیامبر
تا کتاب مقدس تازه ای
از خون و شیر و عسل
برای این گاوهای تشنه بیاوریم.

من، شب، کلاغ

خالی ترین کوزه ست شب
 با کلاغ سرخی بر لب
 که گاه تکی می زند
 تا قطره آبی بگیرد
 به منقار نقره ای اش

(ماه همیشه تشنه باز می گردد)

خالی ترین کوزه ست شب
 با همهمه ی غارغاری پیچیده
 در مشیمه ی نازکش

هر بار هراس از ترک خوردن
 آه مادر تاریکی!
 (همیشه از درون تو
 چیزی سقط می شود)

به جستجوی مرهمی رفته ست شب
 برای جنین نارسش
 با تیشه های عمود نور
 از پی...

کوتاه‌ها

۱

از طناب نور
عقربی سیاه
بالا رفته ست
چه کس نیش خواهد خورد؟

۲

آدمها
ریلهای قطاری اند بر خاک
نهایتی نمی شناسند
می روند
در موازات بادها
و بی آنکه بخواهند
در تاریکترین ایستگاه‌ها
پیاده می شوند

۳

از این دنیا
دو در باقی ست

سومین را
مرگ ربوده ست.

۴

من به تو فکر می‌کنم

هستی کوچک
 مرگ ناآمده
 مصاحب غمگین!
 آنکه امروز صدایت می زند
 زیر سایه ی همین تک بید
 به خواب خواهد رفت:
 کرم حقیر ابریشمی
 که به پیله ی تنگ خود
 عاشق بود.

۵

شمال تا جنوب
 طوفان ها آمده اند
 پرنده ای به میان دو ابر
 -زمین و آسمان-
 لانه ای نمی جوید

مقصدش
 سرگردانی ست.

برای گلها و بلبها

- الهام گرفته از ضربآهنگ شعری از شاعر ترک، اورهان ولی کانیک

رهبر، قراضه

ملت، قراضه

اپوزیسیون، قراضه

روشنفکر، قراضه

مجتهد، قراضه

فیلسوف، قراضه

بسیجی، قراضه

شاعر، قراضه

مهاجر، قراضه

کارگردان و فیلمبردار و هنرپیشه و گریمور و صدابردار و

همه و همه...، قراضه

پدر قراضه

مادر قراضه

بچه قراضه

من قراضه

تو قراضه

تصادفی شده ایم برادر!

حالی ات نیست

هنوز گرمیم

این برخورد نزدیک از نوع سوم

هزاران سال است که تکرار می شود

حالی ات نیست
هنوز گرمیم
تصادفی شده ایم
برادر!

شعبده باز

شب، شعبده بازی ست سرخوش
 و ماه
 زن زیبای جوانی که زیر ارّه سیاهش
 به دو نیمه ی مساوی
 تقسیم می شود

شک نکن که ستاره ها همیشه به زادگاه اصلی شان باز می گردند:
 سیاهچاله های هوایی

مگر نمی دانستی
 کلاغی که مُرد
 با سرعت نور آشنایی نداشت
 اگر نه
 باز هم بی خیر می آمد
 به همین خانه ها
 بالای همین شاخه ها
 و آوازهایِ نحس عاشقانه اش را
 برای آخرین بازماندگان زمین
 سر می داد.

یادگار

فرزندم

سال دو هزار و پنجاه است

تو هنوز به دنیا نیآمده ای

مادرت شاعر مضطربی بود

که در یک تیمارستان حومه ی شهر تا ابد بستری شد

و هر هفته

پدرت که هرگز با او ازدواج نکرد

دسته گل پژمرده ای می آورد

با برچسب بزرگ حراج

روی زرورق هایش

فرزندم

تو هنوز نمی دانی

جنگ چیز خوبی نیست

مثلاً وقتی که بچه بودیم و بمبها به خطوط مرزی شهر می رسیدند

پیش از آنکه منفجر شوند

صدایی در گوشهایمان می گفت:

اشهد ان لا اله الا الله

آن وقت

من هنوز خدای رحمان و رحیم تو را

تا حدودی دوست داشتم.

فرزندم
 سال دو هزار و پنجاه است
 تو خط اول جبهه نیستی
 تو پشت کنکور نمانده ای
 تو از مرزها فرار نکرده ای تا پناهنده شوی
 تو به شیشه معتاد نگشته ای
 تو مهاجری نیستی که زبان دومت را پیش از آنکه یاد بگیری
 فراموش کنی
 تو مجری خبرهای ماهواره ای نیستی
 تو شاخصهای سهام و ارز را نمی دانی
 تو هنوز به دنیا نیآمده ای

جای شکرش باقی ست
 که یکی از ما
 نمی داند
 فلسفه چیست
 اخلاق چیست
 امپریالیسم چیست
 کمونیسم چیست
 و چرا سقط جنین
 این همه درد دارد

جای شکرش باقی ست
 سال دو هزار و پنجاه است
 اداره ی ثبت احوال را تعطیل کرده اند
 و تو هرگز اسمی نداشته ای.

پیش از آنکه خاکسترم را تحویلت دهند
یادت باشد
که از مادرت
خوشبخت تر بوده ای.

یکشنبه ای دیگر "برای امیدرضا میرصیافی"

هر روز
یکشنبه است

در نبود ریشه های من
چیزی از شاخه های زمستان کم نمی شود
نه میوه ای
نه برگگی
یا چیزی از سیاهه کلاغی
که بر استخوان شکسته ی بودا
آرام نشسته ست.

چیزی کم نمی شود
نه اسمی
نه آوازی.

هر روز
یکشنبه است

مثل جمعه های ایران
کانال های برفکی تی ویِ مادر بزرگ اخمویم
که پستانهایش بوی دعای کمیل می دادند و بهار نارنج،
چقدر دختران سیاهپوش برنامه ی کودکان
چقدر فیلمهای بچه های یتیم و مادران مرده
"چقدر رادیو اسرائیل، صدای آمریکا،" تلاوت آیاتی از قرآن

چقدر حرف کوپن، روغن جامد، جبهه، و امام
و پدران خونآشام...

هر روز
یکشنبه است
مثل جمعه های ایران
خیالتان راحت
من همه ی امراضم را در چمدانهای زیادی آورده ام اینجا
تا لابلای هر زخمم
خون تازه ای باشد
نه تیغ
یا گلوله ای

گریه نمی کنم
به خاطر نبودنم در اوین
زیر برجهای ولنجک و میان ستاره های لاستیکی
و لای دندانهای کثیف بسیج
و آلودگی نود و هشت درصدی هوای مانده ی تهران

گریه نمی کنم
من مهاجری خیانتکارم
گاهی به امیدرضا میرصیافی فکر می کنم
به تاولهای خیابان ها از رفت و آمد خوب هایی که به خاک رفته اند
به تابستان هشتاد و هشت
و هرکسی که گفت مرگ بر دیکتاتور
و این
آخرین شعرش بود

دلم برای خانه ام تنگ نیست
من مهاجری خیانتکارم
دیوارهایم را کشیده ام
سقفم را زده ام
درم را بسته ام
تنها از پنجره ای رو به شرق
فریاد می زنم.

واقعہ

من را به پرندہ ہا نزدیک کن
 بہ ابرہا
 آسمانہا
 ستارہ ہا
 و خانہ ہایی کہ در خورشید می سازند

من کودک خاکسترم
 در مشت آتشها فشرده می شوم
 بر شانہ های درختان سوگوار می نشینم
 قطب نمای تمامی این سالہایم
 جز دو چشم کور بیابان نبود
 با خضر گمشدہ ای
 کہ از پشت قدمهای سوخته اش
 چشمہ های دود می جوشید

من کودک خاکسترم
 ایمان آورده ام بہ بر باد رفتن
 می خواهم در مشت آتشها فشرده شوم
 سرد بمانم

نسوختن را اثبات کنم.

زمستان

انقلاب همیشه در زمستان اتفاق می افتد
 چرا که برف مخفیگاه خوبی ست برای جمجمه ها
 انگشتها
 و صداهایی که دیگر شنیده نمی شوند.
 و برف زیباترین گلیمهای سفیدش را
 برای شمسه ها و گلدسته ها و آبراشهای خون کودکان تو
 پهن می کند

انقلاب همیشه در زمستان اتفاق می افتد
 وقتی می خواهی فریادی داشته باشی
 نیزه وار و مستقیم و سرد
 مثل اعضای جوش خورده ی مجسمه های دولتی
 میله های ضخیم اوین و رجایی شهر
 وقتی می خواهی ستاره ای داشته باشی
 در آن بالا
 بالاتر از بالاها
 جایی که لخته های خونی باتوم و گلوله و زنجیر
 به دنباله های فراری اش
 نخواهند رسید

انقلاب همیشه در زمستان اتفاق می افتد
 وقتی که چکمه ها به سنگها سوراخ می شوند
 و راه های پر پیچ در هم لیز می خورند
 و دره های بی رحم مثل پلنگهای گرسنه ی پیر
 به صید خورشیدهای رو به احتضار

دهان باز می کنند
و در کمین می نشینند

انقلاب همیشه در زمستان اتفاق می افتد
در دو گوشه ی چشمهای جوان تو
که در پنجاه و هفت
که در هشتاد و هشت
که باز در سالهایی که می آیند
دو ربان مورب سیاه
خواهد خورد.

آتشفشان

آتشفشانم

مذاب

ابری بی آسمان

باریده از زمین

درهایی که باز نمی شوند

مگر به دیوارها

راه هایی که نمی روند

مگر در ظلمات

من خضر بوده ام

تشنه و بی آینه

حیات

با اسکندر بود

و مرگ جاودانه هم

حقیقت

کاسه ای خالی

که از نزدیکترین رودها باز می گردد.

روزهای کلاغ

در روزهای کلاغ
 گربه هایی نحیف بر سر دیوارهای شکسته نشسته اند
 قلوه سنگها
 سلولهای مرغوب خرابه هایند

در روزهای کلاغ
 لاشخورها
 قدیسانی شده اند
 که از کنار پنجره های شهر
 عبور می کنند

با این همه
 غصه نباید خورد
 خدایی اگر باشد
 سیبهای گاز زده
 باز به شاخه ها آویزان می شوند
 و ستاره گانی که بر رانهایمان طلوع کرده اند
 به برگهای شرم آگین انجیر
 پوشیده می گردند

خدایی اگر باشد
 دوباره از شیطان
 فریب خواهیم خورد

ما عاشق کفاره ایم

پلهای شکسته را
به صراطهای مستقیم ترجیح می دهیم.

خدایی اگر باشد
می داند
که زمین
با همه ی چاه هایش
گسلهایش
آتشفشان هایش
طوفان ها و پس لرزه هایش
جهنمی بی رحم ست

خدایی اگر باشد
به حال همه ی گنجشکها
گریه خواهد کرد.

The Clock Hands

می دانی که از خودم نمی گویم:

خورشید صفحه ی خاک خورده ی ساعتی ست
با عقربه های گردانی از نور

وقتی تاریک می شویم
یعنی زمان به نهایت خود رسیده ست
در جایی که دیگر کهکشانی نیست
برای چشمهای بی پلک آدمها
یا بازوهای بی چرخ آسیابها

کهکشانی نیست
در جایی که زمان به نهایت خود رسیده ست
و خورشید صفحه ی خاک خورده ی ساعتی ست
با عقربه های گردانی از نور
که می آیند
که می ایستند
که می روند

و نمی دانیم
چرا همیشه این دو انگشت بریده
خوابهای کوتاه زمین را
پیش از غروب
کوک می کند.

دشمن فصلها

حرف

دور است

راه

دور است

آسمان

دور تر

کسی جز سایه های پشتِ در
تنها نمانده ست

در این خانه

زمان است که پیر می شود

من

با عبورش

ابلیس تر

و عابری

که با همه ی فصلهای زمین در جدال بوده ست

حالا چون پرنده ای در بدر

بزرگراه های غم انگیز شهر را

به دنبال جفت گمشده اش

چرخ می زند.

شهر فرنگی برای چشمهایت

حرفهای زیادی زده ام
 راه های زیادی رفته ام
 آدمها حرفهایی جزیی بوده اند
 که راحت فراموش می شوند

ابرها در باران زنگ می زنند
 و فرشتگان
 با بالهای درازشان
 به سطح خاک نمی رسند

من
 تنها نبودم
 ساقه ی بنفشی از زمان
 بالای سرم پیچیده بود

هرچه می روید
 نزدیکتر می شدم
 به برگهای کشیده اش

می خواستم
 لکه ای نوری شوم
 یا پرنده ای
 که سایه اش بر خاک
 نمی افتد.

حالا سیاهچاله ای شده ام
که پرندگان و سایه هایشان را
فرو می بلعد
در خودش دفن می کند و دیگر به کهکشان
باز پس نمی دهد.

آگهی استخدام در یک باغ وحش ایرانی

طاووس

به یک طاووس نیازمندیم
 که بیماران کلافه ی روانی بتوانند جهت رفع عقده های عمیق شخصی و فرهنگی
 پرهای رنگ وارنگش را کنده و او را به یک جوجه ماشینی تبدیل کنند
 (طاووس که میگن اینه؟!!!! واه واه واه!)

خرگوش

به یک خرگوش نیازمندیم
 تا در صورت ارتکاب کوچکترین اشتباه
 گوشهایش را بیچانیم
 و هویج اش را در جای دیگرش فروکنیم

حاجی لک لک

به یک حاجی لک لک شل نیازمندیم
 (جهت تحقیر و مسخره ی مدام و رعایت سنن دیرینه ی فرهنگی)

روباه

به یک روباهِ مردسالار نیازمندیم

۳۶

که حرفهای روشنفکرانه بزند
و از "خارج" آمده باشد
(ترجیحاً با دانستن فارسی شکسته بسته و لهجه ای دخترکُش)

خوک

به یک خوک نیازمندیم
که تنها خوردن اش حرام باشد
(جون)

گوره خر

به یک گوره خر نیازمندیم
که راه راه هایش را جهت تزئین دیوارهای زندان
(برای جلوگیری از خودکشی های ناشی از کسالت)
در اختیارمان قرار دهد

زرافه

به یک زرافه ی آریایی نیازمندیم
که گردن طویلش را بالا بگیرد
و برگهایِ درخت "از ما بهترون" را حقنه کند

میمون

به یک میمون نیازمندیم، همین
(مهم: فتوژنیک بودن نیمرخ جهت ورود به عرصه ی سیاسی امری ضروری ست)

خرس

به یک خرس تن لش نیازمندیم
تا دیگران را به کار وا دارد
و چرخ سنگین اقتصاد را با ایجاد رعب و وحشت
از قحطی و تورم روز افزون بچرخاند
(زیاده خوری و گنده گوزی و تجاوز به حقوق شهروندی الزامی است)

مار

به یک مار نیازمندیم
که پلاستیکی باشد
و ملت را سرکار بگذارد

الاغ

به یک الاغ سلطنت طلب نیازمندیم
که خواهان حکومت دائم العمر یک ابله تمام عیار
بر شهروندان نسبتاً خواب باشد

یک عدد شاعر جهت استخدام

در شش ماهگی به آب گفتم: با
 در هفت ماهگی به مادرم گفتم: ما
 در یک سالگی به افتادتم خندیدم
 در یک سال و نیمه گی از افتادتم ترسیدم
 در دو سالگی هرچه دستم بود انداختم
 در سه سالگی برای هرچه می افتاد
 گریه می کردم
 از چهار سالگی بیکار بوده ام
 از مادرم خانه داری یاد گرفته ام
 برنج دم کردن، چای ریختن، تحمل کردن
 از پدرم
 مهاجر بودن، آب رفتن، به آخر خط رسیدن
 از شما
 دروغ گفتن
 و از شعر
 چیزهایی دیگر

شاعری هستم
 جویای کار
 پرسشنامه ام را سالها پیش از مرگ
 پر کرده ام
 سی و هشت سال دارم
 زنم
 رشته ام روانشناسی ست
 حقوق زیادی نمی خواهم

حروفچینی بلام
چیزهایی از دردهای روانی می دانم
جوهر قلمم دارد خشک می شود
یخچالم خالی
و بیمه ی سلامتی ام باطل شده ست
کتاب پنجمم را دارم چاپ می کنم
تا سالی یک خواننده داشته باشم

لطفاً به من کار بدهید
که از روی بیکاری
دیگر شعری ننویسم.

وصیت

لباسم را در می آورم
پوستم
گوشتم
سایه ام غیب می شود

استخوانها اما
همچنان برجایند:

این بازماندگان همیشه سفید.

مدحی برای آقا

آقا روان پریش است
 آقا نیمرخی در ماه
 مقبره ای روی مریخ
 و قصر الملکی در بهشت دارد
 و آقا روان پریش است
 و من هر وقت ایشان را به خواب دیده ام
 فردایش چیز فجیعی اتفاق افتاده ست
 اعدام های خیابانی
 تجاوزهای کهریزکی
 کشتارهای امنیتی

و آقا روان پریش است
 که با هر دم و بازدمش هفتاد و دو میلیون
 هفتاد و دو میلیون بار می میرند و زنده می شوند
 و آقا روان پریش است
 و لعنت بر این الفبا
 که از هر طرف آقا را نوشته ایم شده ست آقا

و نه ممنوع می شود آقا
 و نه محروم
 و نه منقرض

آقا روان پریش است
 و تا ابد باقی

گورهایمان را کنده ست
با عصایش
نمی بینی؟

دیوانه های کوچکی هستیم
که توهم زده ایم
روزی
اگر یک روز بمیرد
آزاد می شویم.

برداشت ۱

و شب ارواحش را شماره می کند
 با اوراد تکراری اش
 پشت به منظومه ی شمسی دراز می کشد

ستاره ای، ضربدر
 شهابی
 علامت تعجب
 و سیاه چاله ای
 نقطه ی پایانی اش می شود

چشمهایی برای بستن می خواهم
 آههایی برای سوزاندن این همه اعراب

ساده می نویسم
 ساده بخوان:
 آخرین شاعر شهرمان خودکشی کرد.

دستهایت را به من بده
 با هم
 لابلای این خطوط
 خاکسپاری اش کنیم

پرنده و من

دیروز پرنده ای
در جستجوی تکه ای آسمان
به شیشه خورد

بالهای کوچکش لرزید به میان دستهایم
مادری شدم که از بچه ی مریضش
پرستاری کرد

امروز
پرنده و من
دوستان خوبی شده ایم
پیش از آنکه هر دویمان
پرواز کنیم
یکی به ابرها
و دیگری
به خاک.

عیدهایی که نمی آیند

بار اولی که تخم مرغ رنگ کردم
مادرم جوان بود
و خندیدن هنوز یادش

روزی هواپیماها آمدند
دیوار صوتی شکست
و تخم مرغها هم
پس آمدیم به جایی دیگر
ماندیم

و همه ی تخم مرغها را جا گذاشتیم
(در چمدان ها جا نمیشدند)

امروز مادرم با دو دست چروکیده اش
تخم مرغهای درشت خارجی را
رنگ می کند
اینجا به آنها اِگ می گویند
به زرده ها که سفیدند، یُک
و به سفیده ها که بی رنگند، اِگ وایت

امروز زبان اول ما
زبان دوم ماست

حالا تمام پوسته ها و انگشتهایش رنگی اند
و هیچ آبی

لگه های امسال را
نخواهد شُست.

غریبه ای که دروغ نمی گوید

کشیده تا کویر لوت
 خیمه های شن
 تنورهای باد
 و تنت
 تکه آهنی ست آخته
 یا صومعه ی شهری دوردست
 با صلیبی از موم
 که در آفتاب تموز
 چکه می کند

تنت

غریبه ای ست که دروغ نمی گوید
 گرچه تابستان هم فصلی ست
 که فراموش می شود
 مسافر مهربانی باش
 که به یادگار نامه ای از خودش
 کنار بالشتکی گرم می گذارد
 و در را آهسته
 می بندد
 و محو می شود.

جبرنامه

برگها، ستاره گانند
 ستاره گان، ماهیانند
 برگها
 ماهیانی
 که از آسمان
 می ریزند.

زمین من!
 تو دریایی خشک بوده ای
 و ما، شناگرانی که دست و پای مصنوعی شان را
 به تَنگهای خالی آب بخشیده اند

ما
 ماهیانی
 که از آسمان
 فروریخته اند.

خطوطِ ریز را بخوانید

دیوانه

عینکی نداشت

خطوطِ ریز را ببیند

از پشت بام پرید

نوشته بودند:

آسفالت تازه! لطفاً جای دیگری خودکشی کنید!

شعری برای دختری که می خواست...

دوست دارم
 دختری باشم
 ساده
 با یک زندگی ساده
 مثلاً عصرها بعد از کار
 روی مبل کوچکی
 چیپس بخورم و نوشابه ی گازدار
 کمدی های مبتدل تلویزیون راتماشاکنم
 قاه قاه بخندم و کیفور شوم
 برایم مهم نباشد سونامی های دیروز
 چند هزار نفر را کشته اند.

دوست دارم پای تلفن
 از سفرهای کوتاهم به حومه های شهر بگویم
 از مردهای خوش قیافه ای که دیده ام
 از ترافیکهای لعنتی بزرگراه ها
 از خانه های متوسط و یک شکل
 از رنگهای لاک
 از حراج های لباس
 از سگم که وغ وغش بند نمی آید
 از بارانی که یکریز می بارد

دختری باشم
 ساده

خمیر دندان سفید کننده باشد
پستانهایم ریز
پاشنه های کفشم سوزنی
کتاب مورد علاقه ام آرزوهای بزرگ
و دوست پسر خیالی ام
ستاره ای معروف.

دختری باشم
ساده
با یک زندگی ساده
شعر ننویسم
فکر نکنم
ژیرک نخوانم
دروغهای مصلحتی بگویم
و وقتی که مست می شوم
روی بلندترین میزهای مهمانی برقصم و جیغ بزنم

و هر شب پیش از خواب
زخمهای بی شمارم را
مثل برگهای زردی که در کوچه ها ریخته اند
فراموش کنم.

سطل آشغال این یوتوپیا

سطل آشغال خانه ی ما
 دفتر رسمی پزشکی قانونی ست
 بایگانی کشاله هایی آبی رنگ
 با زخم ها و کبودی ها و خراشهایشان
 و چشمهای بازمانده ای که هنوز نمی دانند
 چرا دیگر به اختیار بسته نمی شوند

من اینجا حافظ محرمانه ترین حوادثم
 و عکس پاسپورتی هر مرگ را
 به زیر پلکهایم ظاهر می کنم

به شما بگویم
 آلات قتالی زیادی دیده ام
 مثلاً

تیرهای خلاص
 بطری های شیشه ای
 باتوم های آهنی
 مجرمین را هم شناسایی کرده ام
 سه علت مرگ را تشخیص داده ام
 مثلاً

تجاوز

یا تجاوز

یا تجاوز

جنازه های زغال شده ای را در بیابانهای اطراف پیدا کرده ام

که پرنده گان ناشناسی به تشییع شان رفته بودند

۵۳

کفنهای پاره ای که در قبرهای مخروبه

یا

...

بعید نمی بینم که روزی سطل آشغال خانه ی ما

دادگاه لاهه خواهد شد

و خدای متعال با آن کلاه گیس جو گندمی مجعد و چکش کوچک چوبی اش

چندین بار بر میز مرتفش خواهد کوفت:

سکوت را رعایت کنید لطفاً!

تو هم که شاهد قسم خورده ای بوده ای

هش دار

تا حرفهای این زن خانه دار

به جای دیگری

درز کند

به خواهرم

به وقت ایران
 شب است
 و اینجا صبح
 فکر می‌کنم شاید چندین سر در خیابان
 به زمین کشیده می‌شوند
 چندین دهان باز و بسته
 از فشنگ‌ها
 پُر

من خائتم
 مهاجرم
 دورم
 از ولیعصر و کریمخان و هفت تیر
 و هواپیمایم سالیان پیش
 در لوس آنجلس سقوط کرده ست

به وقت ایران
 شب است
 و اینجا صبح
 و خورشید بالای سرم شبیه آن نهنگی ست
 که اندام طولانی اش بر برجهای بلند تهران می‌ساید
 و زخم می‌شود

اینجا صبح

که پیش از مردنت
بر خاک ریخته بود.

شب هزار و دوّم

شهرزاد منم
 که هشدار می دهد
 شاهزاده عاشق نخواهد شد
 غولها از درون چراغهای جادو فرار می کنند
 و دختران جوان گندمزار
 به جناقهای سینه شان
 کلاغهای تجاوز هزار و یک شب را
 درد می کشند

شهرزاد منم
 که می داند
 این پاییز
 همه ی انارهای رسیده ی شهر
 به خون گردن بریده اش
 شسته خواهند شد

حرامزاده

سلام ایران
 من دختر حرامزاده ی توام
 پدرانم را می شناسم
 ناصرالدین شاه و ملیجکانش
 و مادرانم
 زنان گیس بریده ی اندرونی ها
 من دختر حرامزاده ی توام
 آن ارگ بم
 که دو پایش در زلزله هایت فرو رفته ست
 همان زاینده رودی
 که دیگر
 نمی گذرد

صدها سال می شود
 و این اولین نامه ای ست که برایت نوشته ام
 می دانم
 پدرت مرده است
 و مادرت بر سر بریده ی خودش
 تاج می زند
 پسرت هم سرباز بوده است
 و شیمیایی آبادان و خرمشهر و اهواز
 می دانم
 همیشه جنگهایت نبردی مقدس بوده اند
 و کتابهای آسمانی ات

معجزات خدایان کوری که حروف بریل* می دانسته اند

۵۸

شاید برای همین
تنها مردگانند که می توانند تاریخ تو را
ادراک کنند

سلام ایران
من دختر حرامزاده ی توأم
و امروز که حامله ام
جنینم درخت نحیفی ست
که هرگاه به تجاوز خواهران کوچکش فکر می کند
می لزد و برگهایش
زرد می ریزند

سلام ایران
من دختر حرامزاده ی تو ام
و دوست دارم آنقدر صدایت کنم
تا بفهمند هنوز هم زنده ای
که اگر نه
تنها چون ندا
پس از مرگ
مشهور خواهی شد

هفت

هفت پرندۀ گذشتند
و هفت سال گذشت
کسی به دنیا نیآمد
و از دنیا نرفت

تنها تو مانده ای
و هفت لانه ی خالی ات

اسم رمز شکنجه

فتح المبين
اسم رمز شکنجه بود
و اسم مدرسه ی راهنمایی من هم

با سرِ بطری ها
باتوم ها
تکه چوبها
پاره شان کردند
همکلاسی هایمان را می گویم

ما از بر می کردیم: حد اقل میزان ریزش باران در هیمالایا هزار و ششصد میلیمتر در
سال

ما انشاء می نوشتیم: قدس، قیام، جنگ، خوب است خوب است خوب است
ما صف می بستیم و سرود می خواندیم: خمینی ای امام، خمینی ای امام
ما شعار می دادیم: مرگ بر آمریکا، مرگ بر انگلیس، مرگ بر اسرائیل
ما دروغ می گفتیم: نمی ترسیم از صدای بمب، ضد هوایی، آژیر

خاک بر سر فتح المبين
هم آن شکنجه و هم آن مدرسه و هم آن دیوار
که یک بار راستش را نگفت

پدر جان
تاریخ تو این بود:
برخاستی

شکستی

۶۱

پسر جان
تاریخ تو این شد:

شکستی
برخاستی

یک ایرانی که در لس آنجلس زیاد فیلمفارسی می بیند ۱

باور کنیم

که آمریکا تخت خواب سه نفره ای ست

که نصرت کریمی را کم می آورد

یا شاید تنگسیری که بهروز وثوقی را

نمی دانم

شاید کارگردانش اسپیل برگ است

و مسعود کیمیایی دارد پشت صحنه ی قیصر

ریشش را کم پشت می کند

لطفاً به این صحنه زوم فرمایید

به رانهای شهناز تهرانی میان دود سیگار نوچه پهلوانهایش

ماشالله! و....علیه

می دانید

از وقتی که سینما گران شده است

فیلمفارسی زیاد می بینم

و دارم مثل سوراخ معده ی قارون

عمیق و عمیق تر می شوم

ببخشید

که یک اصفهانی در نیویورک نیستم

یا آقای هالویی که به شهر فرنگتان کوچ کرده ست

اینجا، در لس آنجلسم

و فکر می کنم راستی راستی گاو کس دیگری شده ام

یک ایرانی که در لس آنجلس زیاد فیلمفارسی می بیند ۲

خسرو شکیبایی رفت
و اهورا یزدی هنوز این دور و بر می پلکد
نکند واقعاً معجزه ی هخامنشی در کار است؟

وای خدای من
اگر تمامی این پرندگان منحوس مرگ
بر شانه ی سبزترین درختها بنشینند
به زودی همه ی دنیا «در امتداد شب» می شود
و کنگرانی هم در زندگی واقعی اش معتاد

ببین عزیز من
فنی زاده هم مُرد
و تو فکر می کنی که هنوز شاخه ی نسترن دایی جان را
زیر خاکِ باغچه ای قدیمی دفن کرده اند
آخر چقدر از مرحله پرتی؟
هی برره ببین
هی برره ببین
هی برره ببین

* و آخرش هم بگو: وویگولنزج
* لس آنجلسی ها همه کته کله اند

ویگولنزج = می گویند به زبان خیالی برره ای*
کته کله = ابله به زبان خیالی برره ای

یک ایرانی که در لس آنجلس زیاد فیلمفارسی می بیند ۳

ببین جیگر جون

خیلی داری تند میری هاااااا

رضا موتوری تو تهرونش اینقدر سر نمی برد که تو

آخرش عین بهروز وثوقی نالوطیا یه کارد می زنی تو شکممون و

لا اقل صحنه ی آخرش رو خوب بازی کنیم

اینقد که همه شو گند زدیم

دیگه نمیان واسه یه تیرپ دیگه استخداامون کنن

همین جا نیگه دار

بیا دستای خونیمونو مثل صحنه های تخمی فیلمای بکش بکش

بمالیم رو این دیوار گچیه

تو مرتضی عقیلی شو

و من بهمن مفید

زار بزنی: ننه! ننه! خدا پسر تو کشت! ای نامردای نسناس

بعد هم بزنی کافه، عرق خوری

عشقِ فروزان و مینی ژوپش!

یک ایرانی که در لس آنجلس زیاد فیلمفارسی می بیند ۴

پوری بنایی که آتش گردان رامی چرخاند
 فروزان لب استخر عشوه لاتی می آمد
 و ژاله کریمی فکر می کرد که وحدت
 عاشق زنی فرنگی شده ست

مادرم ماتیک قرمزش را از کیف بیرون میآورد
 و میزد به لبهایی که می خواندند: خاطرخواه، می دونم... خاطرخواه

...

نه ملک مطیعی صدایش را می شنید و نه فردین
 چرا که یکی فرمان بود و دیگری پسر قارون
 من هم نه قلدر می پسندیدم و نه بچه سوسول
 پس چاره چه بود؟
 داریوش اقبالی که در «فریاد زیر آب» خفه شد
 و وثوقی را هم در «خاک» تا گردن فرو کردند در گِل
 مادر بزرگم گفت
 مردام مردای قدی
 گفتم: آره، مثل داش آکل

...

مثل اینکه کسی از پشت دوربین می گفت
 مرجان! عشق تو منو کشت

LEILA FARJAMI



لیلا فرجامی، شاعر و مترجم ایرانی، تاکنون سه کتاب شعر و یک کتاب ترجمه ی شعر منتشر کرده است. کتابی که در دست دارید چهارمین کتاب شعر اوست. لیلا روانکاو و هنردرمانگر است و مقیم کالیفرنیا ی جنوبی. به نقاشی و عکاسی و فیلم عشق می ورزد و شعر را زندگی اش می داند. از لیلا فرجامی دو کتاب شعر به زبان انگلیسی در راه است

از همین قلم:

اعترافنامه ی دختران بد

گِل

پرنده ای که در من آواز می خواند

هفت دریا، شبنمی

A RIVER RUNNING THROUGH THE MOON

A COLLECTION OF POEMS

